

آخرين برگ درختي در باد  
بوي پيراهن يوسف مي داد  
و افق رنگ فراموشي داشت  
وقتي آهسته دلم جان مي داد  
\*

فكر اشعار فراموش شده  
رو به يك وسعت آبي مي رفت  
آخرين شعر كبود دل من  
بوي يك جمعه عريان مي داد  
\*

سفر خستگي راه و سكوت  
انتظار و همه ي هق هق من  
و زمان گيج شد از چرخش باد  
همه جا بوي بيابان مي داد  
\*

هيچ كس در همه ي روزو شبش پير نشد  
جز كسي كه همه جا حرف دلش را در باد  
مي نوشت روي درختان خزان

و سپس اشک جو باران مي داد

\*

آه! آري همه ي شعر من و فصل خزان

برگهايم همه ريخت

آخرين برگ ولي در دل باد

بوي پيراهن يوسف مي داد

...